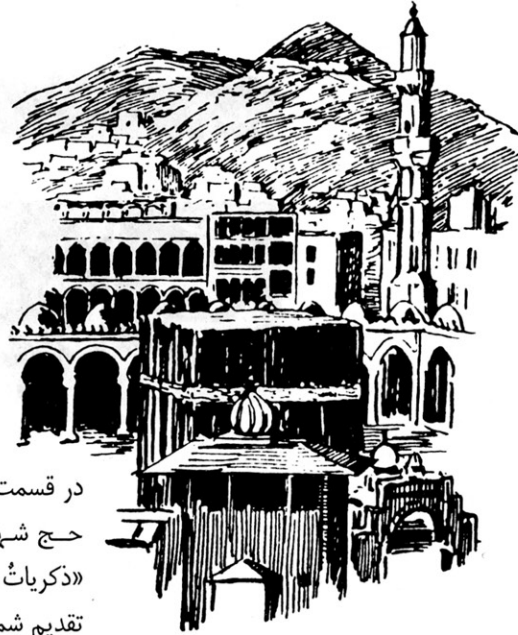




## خاطرات

شهر یادها و نشانه‌ها  
یادی از سفر پرشکوه حج

# شهر یادها و نشانه‌ها



بنت الهدی / جواد محدثی

در قسمت پیشین، ترجمه بخشی از سفرنامه حج شهید «بنت الهدی» را که با عنوان «ذکریات علی تلال مکه» چاپ شده است، تقدیم شما خوانندگان نمودیم. اینک، بخش دیگری از این سفرنامه:

## به سوی عرفات

سه روز در مکه به زیارت و طواف گذرانیدیم، تا هشتم ذیحجه، که می‌بایست به «عرفات» برویم. با آن که وجوب «وقوف در عرفات»، از ظهر تا غروب روز نهم است، ولی حجاج، عادت دارند از عصر روز هشتم (روز ترویبه) حرکت کنند. بعد از ظهر به حرم رفتیم و رو به روی کعبه مقدس به انتظار غروب نشستیم. فکر به واقعیت زیبایی کشیده شد که در آن به سر می‌بریم. آیا آن نشست ما یک حقیقت واقعی بود؟ به ذهنم آمد که کلماتی چند روی برگه کوچکی بنویسم. کوشیدم تا اندیشه خود را با آن نوشته ترسیم کنم، آنها عزیزترین کلماتی بود که در طول آن سفر نوشته‌ام، چرا که مطالبی بود که از نزدیک، پیرامون کعبه، آن هم در مقدس‌ترین مکان نوشته شد. صدای اذان مغرب برخاست، با شعار عزت بخش و جاودانه «الله اکبر»، چیزی بزرگتر از خدا نیست، این بزرگی را که انسان برای خدای آسمان اعتراف می‌کند، احساس کوچکی در

پیشگاه او می‌کند، کوچکی در پیشگاه خدا و تواضع در برابر بندگان. چرا که وقتی انسان به بزرگی خدا اقرار می‌کند، عظمت کسی را جز او احساس نمی‌کند. این همان سخن «اقبال لاهوری» است که گفته است:

«یک سجده در پیشگاه خدا، انسان را از هزار سجده در برابر مردم می‌رهاند!»

این چه عظمت است که روح انسان را بالاتر از هر چیز می‌برد، تا آنجا که به چیزی جز خدا نیاز نمی‌یابد؟ و چه صفتی است که روحیه مؤمن را چنان بالا می‌برد که در برابر کسی خضوع نمی‌کند، چرا که تنها خداست که بزرگتر است!...

ندای جاودانه را لبیک گفته، نزدیک کعبه به نماز ایستادیم، خانه خدا زیاد شلوغ نبود، چون بسیاری از حجاج، به عرفات رفته بودند. پس از نماز، نیت احرام حج کردیم و به خانه برگشتیم تا به ماشینهایی که نزدیک منزل بود، سوار شدیم؛ تا ما را به عرفات ببرد.

راه میان مکه و عرفات، طولانی نبود، چه بسا در حالت عادی این مسافت در نیم ساعت طی شود، ولی آن شب پرازدحام، راه به کندی و زحمت طی می‌شد. از این رو راننده ما را از یک راه دیگر برد تا خلوت‌تر باشد، ولی گویا دیگران هم همین فکر را کرده بودند که آن راه هم شلوغ و پر از ماشین و حجاج بود.

تاریکی شب، بر هیبت آن صحرا می‌افزود، دشتی که جز چادرهای سفید، که میان آنها خیابانهای شنی کشیده شده بود، دیده نمی‌شد و راه یافتن در آن مسیر، کسی را می‌طلبید که با طبیعت خاک آشنا باشد و بر پهنه پاک آن زیسته باشد.

## در عرفات

ماشین کنار یکی از خیابانها ایستاد. پیاده شدیم، در یک دست، ساکی که درونش جامه‌های احتیاطی احرام، سجاده، قرآن و کتاب دعا بود، در دست دیگر آفتابه‌ای خالی برای تهیه آب. پشت سر راهنما راه افتادیم، از پیچ و خم چادرها گذشتیم تا به چادر خودمان رسیدیم. با برق، روشن بود، ولی بی‌فرش. سر و صداها پیرامون ما برخاست که: این چیست؟ چگونه بنشینیم، چگونه بخوابیم و... وضع عجیبی بود. رنج‌آور بود که به خاطر نبودن وسایل راحتی، این بگو مگو شنیده شود! وسایلی که در پاکی آن سرزمین و قداست آن شب هیچ تأثیری نداشت. ولی بحمدالله آن شب توانستیم بطور غیرمستقیم، در چادر، فضای معنوی دعا

و نیایش ایجاد کنیم. چیزی نگذشت که با زیرانداز، چادر مفروش شد. گرچه زیراندازها سبب راحتی جسم بود، ولی احساس کردم که به خاطر واقعیت زندگی، مورد علاقه است، چرا که یادآور حرص انسان به زندگی آسوده و استفاده از وسایل مادی است... ولی طبق آیه «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ...» حرام که نیست!

صبح، در عرفات بودیم. تنها جایی که همه حجاج، در زمان واحد و ظرف چند ساعت معین (از ظهر تا غروب) باید آنجا باشند. چه حکمت عظیمی در این دستور، که برای مسلمانان یک فرصت اجباری برای گردهمایی و شناسایی یکدیگر فراهم می‌سازد و یک مسلمان از نزدیک می‌تواند اخلاق و عادات و اندیشه‌های مسلمانان را بشناسد و با زمینه‌های علمی و عملی آنان آشنا شود، تا مسلمانان از رهگذر این تجمع، به راحتی بتوانند مهمترین مشکلات عمومی خود را بررسی کرده و از حکمت و تجربه یکدیگر، راه‌حلهایی بیابند. این وقتی است که شعائر عبادی حج، با محتوای مطلوبش انجام شود.

در این که چرا این سرزمین را «عرفات» نامیده‌اند، تفسیرهای گوناگون روایت شده است. یکی این که مسلمانان این سرزمین مقدس را می‌شناسند، یا آن که آدم و حوا در اینجا پس از هبوط از بهشت، همدیگر را شناختند، دیگر آن که در این سرزمین، جبرئیل بر حضرت ابراهیم فرود آمد و گفت آنچه را داری برای خدا اعتراف کن. ولی تفسیر اول، درست‌تر و به واقعیت محتوای اعمال دیگر حج نزدیک‌تر است... اما متأسفانه همان هم اجرا نمی‌شود. حجاج، از عرفات جز نماز و دعا نمی‌شناسند و هر کاری جز آن را ناروا می‌شمارند...

ساعتهای نخست روز، با دعا و تلاوت قرآن گذشت. ولی واقع این است که ساعات حج در عرفات، قیمت ندارد! همه دقیقه‌هایش موهبت است، ولی انسان روح خویش را از عالم ماده و نیرنگها و غرورهایش جدا می‌کند، گاهی به گناهان اعتراف می‌کند، گاهی به استغفار می‌پردازد و به درگاه خدا می‌نالد... خدایی را عبادت می‌کند که او را با چشم سر نمی‌بیند ولی با چشم بصیرت، دیدنی است. آیا سعادت، جز با تقوای الهی شناخته می‌شود؟ تقوا، راه خیر را در زندگی برای متقی ترسیم می‌کند و از او فردی شایسته می‌سازد که می‌تواند هسته «جامعه شایسته» باشد و او را به سوی خدا می‌کشاند... و این انسان سرگردان و مغرور و فریفته سرابها را به آستان نیاز به بی‌نیاز می‌کشاند...

ساعات حضور حاجی در عرفات، ساعتهای ساختن روح و بیداری افکار و دل‌هاست،



البته نسبت به کسی که در سطح نگهداری از دستاوردهای غنی و گذر از مرحله تاریکی به روشنایی یا ارتقاء از خوب به خوب‌تر باشد. شگفت آن که در آنجا کسانی را می‌یابیم که هم و غمشان خوردنی و نوشیدنی و زیرانداز و رختخواب است. تنها چیز مادی که انسان می‌خواهد هرچه بیشتر در آنجا داشته باشد، «آب» است، آری آب، چون تنها وسیله طهارت است و طهارت هم شرط درستی عبادت است. آب هم به اندازه فراوان نبود. چون آب لوله کشی به منطقه کشیده نشده بود و مدیر کاروان می‌بایست برای حجاج، آب تهیه کند. مسأله آب، چیزی بود که ترس تمام شدنش بود. مشکل دوم دستشویی‌های آنجا بود. نمی‌شد انسان پاک وارد شود و بدون آلودگی بیرون آید. دو سه دستشویی بود و جلوی هر کدام هم سه چهار نفر به انتظار!

روز عرفه سپری شد. ساعت آخر، کارکنان به جمع کردن چادرها پرداختند تا آنها را به «منا» منتقل کنند. زیر آسمان عرفات و روی شنها، هر کس کنار وسایل خودش نشسته بود. در آن ساعت، احساس حسرت و دواع از آن سرزمین پاک داشتیم و به اطراف نگاه می‌کردیم تا بیشترین توشه «یاد» و «خاطره» را برگیریم. با فرارسیدن غروب، نماز خوانده، مختصر غذایی خوردیم، صدا زدند: بروید به طرف ماشینها! می‌بایست از آنجا به طرف مشعرالحرام می‌رفتیم.

### وادی مشعر

وسایلمان را برداشته، به راه افتادیم. معاون مدیر کاروان با یک بلندگوی دستی ما را به راه انداخت. چون بلندگو را خیلی به دهانش نزدیک گرفته بود، حرفهایش مفهوم نبود، ولی ما به طرف صدای بلندگو می‌رفتیم. هر یک از ما غیر از وسایل خود، آفتابه پر آبی هم به همراه داشت، چرا که به سوی مزدلفه می‌رفتیم و آنجا آبی نبود و مدیر کاروان اعلام کرده بود که آفتابه‌ها را پرکنید و خالی نیاورید.

از پیچ و خم چادرها گذشته، دنبال ماشینها می‌گشتیم ولی نمی‌یافتیم، چون همه پارکینگها و نشانه‌ها شبیه هم بود و تاریکی شب هم منطقه را به سرعت فرا می‌گرفت و از گم شدن در آن شب پرهیبت می‌ترسیدیم. همچنان دنبال صدای بلندگو می‌رفتیم و توجهی به چپ و راست نداشتیم. با هم می‌رفتیم و مواظب بودیم که از هم دور نشویم. یکی از کارکنان کاروان هم از پشت سر پیوسته هشدار می‌داد که: دنبال صدا بروید تا گم نشوید. آری... لازم

بود در پی صدا حرکت کنیم و پراکنده نشویم تا گم نشویم. مگر نه این که ما را پیوسته فرا می‌خوانند تا دنبال صدای حقیّی باشیم که ما را به «حیات» فرا می‌خواند؟! آنگاه، ما بی‌آن که این صدای حق را بفهمیم و پی بگیریم، گوشه‌ایمان را بر این ندای جاودانهٔ رسول خدا می‌بندیم که ما را به بهشت می‌خواند. چرا با هشدار یک انسان، از گم شدن می‌ترسیم ولی از آن گمراهی که ما را به دوزخ می‌کشد بیمناک نیستیم، در حالی که هر پیامبر یا وصیّ پیامبری ما را از آن بیم داده است! و چرا بخاطر ترس از گم شدن، به چپ و راست نگاه نمی‌کنیم تا نشانه‌های راهنما را گم نکنیم، ولی در طول زندگی به چپ و راست می‌چرخیم و نسبت به آرمان الهی «استقامت» خود را به نادانی می‌زنیم؟

نتیجهٔ گم شدن ما اینجا چیست؟ به هر حال به مردمی مثل خودمان که پیشاپیش مایند می‌رسیم، که تنها رنگ و نژاد و اخلاق و عادات، بین ما فاصله می‌اندازد. ولی گمراهی از حق، ما را گرفتار دستِ فرشتگان عذاب و دوزخ الهی می‌سازد، و بین این دو گم شدن، فاصله‌هاست، چقدر جاهلیم که دنبال این نشانه‌ها می‌افتیم، اما از آن حقیقتها غافلیم.

بالآخره به جایگاه ماشینها رسیدیم و ما را به مزدلفه رساند. وقتی به مزدلفه رسیدیم، نزدیک نیمهٔ شب بود، نه بخاطر دوری راه، بلکه بجهت ازدحام در مسیر. مزدلفه، سرزمینی ساده و بی‌آب و درخت است، حتی خیمه‌های منا و عرفات هم در آنجا نیست، تنها کوه‌هاست که قد برافراشته است. زیراندازها را پهن کرده، برای استراحت پیش از جمع کردن سنگریزه نشستیم. چشم که می‌دوختیم، تنها اشباح مردم را می‌دیدیم که یا با چراغ قوه، خم شده و در جستجوی سنگریزه‌اند، یا گروه خود را گم کرده و از این و آن می‌پرسند، در آن سیاهی شب، تنها لباسهای سفید احرام بود که به چشم می‌خورد.

باید همینجا اعتراف کنم که از تصوّر ساعاتِ مزدلفه و زمین و آسمان آن منطقه و موهبتها و هیبت و شکوهش ناتوانم. به نظر من فوق تصویر و ترسیم است. کسی نمی‌تواند آن را بفهمد مگر آن که از روی درک و فهم، در آن فضا زیسته باشد.

خستگیهای راه را که از تن به درکردیم، به جمع کردن سنگریزه برای «رمی‌جمرات» پرداختیم. می‌بایست چهل و نه سنگ جمع کنیم، مستحب است که بیست و یک سنگ اضافه برداریم، برای احتیاط. برای جمع کردن سنگ، روی زمین خم شده بودیم. هر سنگریزه در نظرمان از یک دانه لؤلؤ گرانبهاتر بود، چون سنگها مکمل حجّ ما و از شرایط صحّت آن است،



ولی دانه‌های لؤلؤ، در این زمینه کار ساز نیست. این سنگ‌ریزه‌ها که در «مشعر» جمع می‌کردیم تا در «منا» رمی کنیم. سمبل سلاح ایمان بود، تا بدینوسیله شرّ و عصیان و نافرمانی خدا را رمی کنیم. سنگ زدن‌ها، رمز این است. از این رو اسلام خواسته به ما بیاموزد که تنها از راه ایمان می‌توانیم با شرّ و ستم مبارزه کنیم. ایمان، ما را در این رویارویی مسلّح می‌کند و در مقابل خودباختگی، بیمه می‌سازد و از همین جا حکمت این را که واجب است سنگ‌ها از مشعر و داخل این سرزمین مقدّس باشد درمی‌یابیم.

هر یک از ما، کیسه کوچکی از چلوار داشت، تا این سنگ‌های ارزشمند را نگهداری کند. به اندازه لازم سنگ‌ریزه جمع کرده، در کیسه‌ها را محکم بستیم، سپس دراز کشیدیم تا اندکی استراحت کنیم، چرا که خستگی، بر حال عبادت تأثیر می‌گذاشت. ساک کوچکمان هنگام خواب، بالش ما بود. هر کدام از ما نیمی از ملافه را زیرانداز کرده، نیمه دیگر را روی خودمان کشیدیم و آفتابه‌های گرانقدردمان هم بالای سرمان بود.

دو ساعت پیش از سپیده بیدار شدیم، وضو گرفته به دعا پرداختیم. زیباترین چیزی که در خلال آن ساعتها خواندیم، مناجات منظومه حضرت امیر - علیه‌السلام - بود. در آرامش آن شب و در فضای آن افق معنوی و در دل آن تاریکی که جز نور چراغ قوه‌های دستی دیده نمی‌شد، چه زیبا بود صدای خاشعانه آن مناجات که به گوش می‌رسید:

إلهی لئن جلت و حمت حطبتی فَعَفُوكَ عَنْ ذَنْبِي أَجَلٌ وَأَوْسَعُ...

وقت نماز رسید. نماز خواندیم و برادران و خواهران مؤمن خویش را دعا کردیم. صدای آذان صبح برخاست. سپیده سحر را به روشنی می‌دیدیم که از دامن سیاهی فراز می‌آید. آن حقیقت علمی که قرآن در آیه «يُولِجُ اللَّيْلُ فِي النَّهَارِ وَيُؤَلِّجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ» به آن اشاره کرده، به وضوح آشکار می‌شد. «ایلاج» یعنی داخل کردن تدریجی. دمیدن صبح، به اینگونه بود که همچون رشته سفیدی به دل تاریکی می‌دوید و از افق گسترده دیده می‌شد.

قبله‌ما همراه داشتیم. از این رو در دعاها و نمازهایمان رو به قبله می‌کردیم. پس از ادای نماز صبح، به انتظار دمیدن خورشید نشستیم. چون برای مردان کوچ کردن از مزدلفه پیش از طلوع خورشید، جایز نیست. این از ویژگیهای فقه شیعه است، نه فرقه‌های دیگر اسلامی. از این رو پس از نیمه شب، ماشینها پر از حجاج می‌شد و مشعر را ترک می‌کردند تا زودتر و آسانتر و قبل از گرم شدن هوا به رمی جمرات برسند.

دوست دارم اینجا در مقابل یک حکم شرعی درنگ کنم که به نظر من در تنظیم اعمال حج و ایجاد راحتی برای هر مؤمن اهمیتی دارد و آن این که زن، لازم نیست تا صبح در مشعر بماند. روایت شده که امام صادق (ع) نیز شب، زنان علوی را به «منا» فرستاد، تا به مشقت و ازدحام نيفتند و بتوانند براحتی مجال «رمی» داشته باشند. پس چرا باید زنان، دشواریهای تأخیر به خاطر مردان را تحمل کنند، در حالی که شرعاً می‌توانند واجب خویش را ادا کرده و پیش از طلوع خورشید، در خیمه‌های خود در منا باشند؟! آیا بهتر نیست مردان به فکر این باشند و ماشین جدایی برای زنها فراهم کنند که در اواخر شب، زنان را به منا ببرند؟ به هر حال، سوار ماشینها شده، راه افتادیم. نیم فرسخ نرفته بودیم که به خاطر بسته شدن راه، نیم ساعت معطل شدیم. آفتاب سوزان بالا می‌آمد و آبهای همراه ما شب گذشته تمام شده بود و جمع شدن تشنگی، گرما و خستگی آسان نبود، اگر این احساس را انسان نداشت که در مسیر عبادت است، و آن صبح، صبح روز دهم ذیحجه، روز عید است، عید برای جانی که به خواسته‌اش از حج رسیده و عید دل‌هایی که با مفاهیم حج هماهنگ شده است و عید انسانی که به خاطر رسید به این سرزمین و امکان عمل طبق خواسته خداوند، احساس سعادت می‌کند. وگرنه، جسم حجاج در خلال آن روز، در اوج خستگی و کوفتگی است و با مفهوم متداول و رایج عید، فاصله دارد. از پاک‌ی بدن و پوشش تازه هم روشن است که عید صحیح و واقعی است، عید تکامل روحی انسان!

خورشید بیشتر بالا می‌آمد و ماشین نمی‌توانست جلو برود. حجاج را می‌دیدیم که ماشینها را رها کرده پیاده راه می‌افتند. دوست داشتیم که می‌شد ما هم پیاده می‌رفتیم. این احتیاج به راهنما داشت، در حالی که در ماشین ما هیچ راهنمایی نبود، مگر یک مرد که عهده‌دار رسیدگی به کارهایمان بود، ولی از او چنین راهنمایی بر نمی‌آمد. در همین هنگام صدای مدیر کاروان را که همراه عده‌ای از مردان رسیدند شنیدیم که می‌پرسید: آیا راه را راحت آمدیم؟

### در «منا»

پیشنهاد کردیم که کسی را بگمارد تا ما را پیاده به منا برساند. خدا خیرش دهد، دو نفر را بر این کار گماشت. از ماشین پیاده شدیم. به خانمهای دیگر پیشنهاد کردیم پیاده شوند، جز





دو نفر کسی پیاده نشد. مجموعاً هفت زن و دو مرد شدید و از وسط ازدحام جمعیت به راه افتادیم. شوق، سرعتمان را می‌افزود. مسافتی بسیار را با سختیهای فراوان طی کرده به منا رسیدیم. منا، شهری است با خانه‌هایی کوچک و ساختمانهایی بزرگ و محله‌های متنوع و مساجد متعدّد، ولی شهر کوچکی است که ظرفیت یک دهم این جمعیت را هم ندارد. از این رو در خیابانهایش خیمه‌ها افراشته شده و از اطراف شهر هم تا چشم کار می‌کند، خیمه‌ها امتداد یافته است. از خیابانی به نام «شارع العرب» وارد منا شدید، که از آغاز تا نهایت منا امتداد داشت و همه خیابانهای فرعی از آن منشعب می‌شد.

در آن خیابان، دنبال جایگاه چادرهایمان راه افتادیم که گفتند نزدیک مرکز پست است که از جمره‌ها هم دور نیست. رفتن خسته‌مان کرده بود. آن دو مرد از ما خواستند توقف کنیم تا بروند و راه را بپرسند. کنار یک نوشابه فروشی ایستادیم، بسیار تشنه و خسته بودیم. از او آب خواستیم، توجهی به ما نکرد، چند بار که تکرار کردیم گفت: آب نداریم، نوشابه بنوشید، با آن که آب داشت و یخ فراوانی هم کنارش بود، ولی به خاطر سود بیشتر، نوشابه عرضه می‌کرد. با آن که از عوارض زکام و سرفه گله می‌کردیم ولی ناچار شدید نوشابه بخیریم تا اندکی از عطش خود را فرو نشانیم. بالأخره به چادر رسیدیم. خیمه را از شب گذشته آماده و فرش کرده بودند. کمی استراحت کرده، مختصری غذا خوردیم، تجدید وضو کرده به طرف رمی جمرات حرکت کردیم. مقابل جمره عقبه ایستادیم، ستونی چهارگوش بود که محیط آن بیش از چهار - پنج متر نمی‌شد، با ارتفاعی حدود دو متر که برفراز تپه‌ای در حدود سه متر برافراشته بود، با حصار پیرامونش. و کوه عقبه نزدیک آن گردن افراشته بود، جایی که رسول خدا -ص- در موسم حج، دوبار با مسلمانان قوم اوس و خزرج، در دره‌های آن ملاقات کرده بود.

### رمی جمرات

هر حاجی موظف است هفت سنگ پیاپی به آن جمره بالای تپه بزند. از این رو هزاران دست، یکی پس از دیگری برای سنگ زدن بالا می‌رفت. شگفت این است که سنگها برای حاجیان اشتباه نمی‌شود و هر کس سنگ خود را می‌بیند که به جایگاه خورد یا نه، که اگر نخورد، دوباره می‌زند. محل رمی خیلی ازدحام نبود، چون حاجیان زیادی نرسیده بودند. از این رو خود را به نزدیکی دیواره پیرامون جمره رساندیم و بحمدالله، آرام و با اطمینان، سنگهایمان

را زدیم.

پس از رمی جمره، می‌بایست برگردیم. در بازگشت، ناچار رو به رو با سنگ اندازان گشته و هدف سنگهایی قرار می‌گرفتیم که از دورتر انداخته می‌شود و گاهی می‌خورد، گاه به خطا می‌رود. جالب آن که بعضی از حجاج، به دنبال سنگهایشان، هرچه داشتند مثل دمپایی‌های پاره یا اشیاء آلوده و دوراندختنی به طرف جمره پرت می‌کردند. به همین خاطر می‌بایست در حال خم شدن، راه خود را از میان صفاها باز می‌کردیم تا به جای شیطان، هدف قرار نگیریم! همین که از منطقه شلوغ، خلاص شدیم، دیدیم یکی از ما نیست، خوشحالی‌مان به خاطر تمام شدن عمل رمی جمره، به هم خورد، با چشمهایی حیران در میان انبوه جمعیت رنگارنگ و مختلف، به چپ و راست می‌نگریستیم تا پیدایش کنیم. خواستیم دنبالش برویم که راهنمای همراهمان نگذاشت و خودش به میان جمعیت رفت تا پیدا کند. ما زنان کاروان یعقوبی نشانه‌ای داشتیم که از دیگران جدایمان می‌کرد، یک تکه پارچه سبز که نام مدیر کاروان و مطوّف روی آن نوشته بود. گرچه آن همراه راهنما سواد نداشت، ولی ما را از رنگ آن پارچه و شکل نوشته‌اش تشخیص می‌داد. رفت و او را در کناری پیدا کرد و با خودش آورد، در حالی که از پیدا کردن او به این آسانی احساس پیروزی می‌کرد. البته باید ما سپاس خود را نسبت به این انسان متعهد و مسؤولیت‌شناس ابراز کنیم که در این چند ساعت دشوار، ما را پشتیبان بود، با این که او تنها اجیر مدیر کاروان بود، نه بیشتر و نه کمتر. خدا پاداش خیرش دهد. تنها این اندازه شناختیم که راننده است، مدیر کاروان با ماشین خود او را به مکه آورده و «ابوحیدر» صدایش می‌زدند.

به هر حال به چادر برگشتیم. ظهر شده بود ولی کاروان ما هنوز نرسیده بود. نماز خواندیم و به کسی وکالت دادیم تا به نیابت از ما قربانی کند. چون برای ما ممکن نبود. و توصیه کردیم که یک سوّم آن را از طرف دوستی که ما را وکیل کرده بود حساب کند، ثلث دوّم را به نیابت از فقیری که در مقابل مقداری پول، از او خواسته بودیم اجازه بدهد چنین کنیم، و یک سوّم آخر را به نیابت از ما. سپس رفتیم برای استراحت، چرا که عوارض تب و زکام میان ما شروع شده بود، بعضی شدید، برخی اندک.

اندکی بعداز ظهر، طلیعه کاروان پیدا شد، و گروه دیگر عصر رسیدند.

وقتی دانستیم که کار قربانی تمام شده، می‌بایست تقصیر کنیم و از احرام درآییم. چنان



کردیم و از حالت احرام (غیر از ممنوعیت عطر و زن) در آمدیم. این دو چیز، پس از طواف حج، حلال می‌شود. آن شب در منا خوابیدیم. عده‌ای از حاجیان، پس از نیمه شب برای انجام طواف به مکه رفتند، ولی کسالت ما، آن شب نگذاشت به آن جمع بپیوندیم.

صبح روز دوم، می‌بایست هر سه جمره را سنگ می‌زدیم. محل جمره‌ها از چادر ما دور نبود، راه حد فاصل ما تا آنجا هم روشن و مستقیم بود و این از بزرگترین نعمتهای الهی بر ما بود. از این رو، صبح روز دوم به تنهایی عازم رمی شدیم. آن محل بسیار شلوغ بود. انسان از دور، چیزی جز سرها و دستهای بالا رفته برای سنگ زدن و باران سنگریزه‌ها نمی‌دید. منظرهای شگفت و پر نکته!...

نزدیک جمره کوچک رسیدیم. منتظر لحظه مناسبی بودیم که بتوانیم وارد این جمعیت شویم، جمعی که آمده‌اند تا جنبه منفی عبادت را تأکید کنند. وقتی دور خانه خدا و بین «صفا» و «مروه» طواف می‌کنند، بر طبیعت حرکت خویش در زندگی، بر محور نقطه هدف و در راه اطاعت خدا تأکید دارند و این که آغاز از خدا و پایان به سوی اوست، این جنبه ایجابی و جنبه اطاعت و تسلیم محض نسبت به خدای متعال. ولی اینجا تأکید بر جنبه سلبی عبادت است. آنجا واژه اطاعت و پذیرش و تسلیم بود، اینجا عبادتشان واژه‌های طرد و نفی را ترسیم می‌کند. در توحید ناب، تنها خداپرستی کافی نیست، بلکه نفی و طرد هر چه که با اطاعت انسان از آفریدگارش در تضاد باشد نهفته است. از این رو، اعمال حج بر دو جنبه ایجابی و سلبی مشتمل است.

این اصرار بر رمی جمرات در سه روز و در هر بار با هفت سنگ، تأکیدی است بر نفی هر باطل و مبارزه با هر چه که سمبل شرّ است، دور یا نزدیک. این سنگریزه‌ها و رمی جمرات، رمزی از آن پیمانهاست. نباید از هماهنگی بین عدد دورهای طواف و سعی و سنگریزه‌ها و نوبتهای رمی جمرات غافل بود، همه اینها «هفت» بار است. این حکمتی است که می‌توانیم موازنه شایسته نگهداری آن را توسط خود انسانها، از آن بفهمیم، توازن میان سطح پذیرش معروف و طرد منکر. قانونی کامل و هماهنگ با همه جهات است... اما این که اغلب دریافت کنندگان این قانون، از حکمت فراگیر آن ناآگاهند، دل را خون می‌کند. کاش این دستها که برای سنگ زدن به این بنای سنگی دراز شده، همواره همه مظاهر گناه و نافرمانی را طرد می‌کرد، آنگاه روی زمین جایی برای شرّ نمی‌ماند. ولی... .

سرانجام راهی یافته و خود را به جمره نزدیک ساختیم و به نزدیکی مکان رسیده، به آسانی سنگها را زدیم و برگشتیم. در سنگ زدن به دو جمره دیگر هم چنین شد. الحمدلله.

### باز هم طواف

منتظر شب بودیم تا به مکه برگردیم و طواف حج بجا آوریم و چون مبيت (شب خوابیدن) در منا واجب است، یکی از دو راه را داشتیم: یا می‌بایست عصر رفته، قبل از نیمه شب برگردیم، یا تا نصف شب منتظر بمانیم، آنگاه برویم. دومی را برگزیدیم. یکی دو ساعت اول شب خوابیده، کمی بعد از نیمه شب بیدار شدیم، وضو گرفته، همراه برادر مدیر کاروان و پنج نفر از زنها و دو مرد به راه افتادیم. ماشینی کرایه کردیم که ما را تا در مسجدالحرام برساند. راه، خلوت و آرام بود و ماشین هم براحتی پیش می‌رفت. هرچه به مکه نزدیک‌تر می‌شدیم غبطه می‌خوردیم. به میعادگاهی می‌رسیدیم با چند ساعت عبادت و فیض! وارد حرم شدیم. هیبتش تأثیر بزرگی در دلمان داشت، گویا اولین بار است که وارد می‌شدیم. این از ویژگیهای این حرم پاک است که زائر، هر چه مکرر به زیارت آن آید و آن را مشاهده کند، سیر نمی‌شود و همیشه احساس تازگی می‌کند.

به طواف پرداختیم، این بار خیلی راحت‌تر از بار اول، چون ازدحام کم بود و طواف هم آرام. طواف را بیش از حد انتظار، به آسانی انجام داده، کنار «مقام ابراهیم» رفتیم تا نماز طواف بخوانیم. پس از آن می‌بایست برای «سعی» برویم، کمی استراحت کرده، بسم الله گفتیم و به سوی صفا و مروه رفتیم و به طواف پرداختیم. راهنمای همراهمان پرچم سبزی در دست داشت و پیشاپیش ما می‌رفت تا او را گم نکنیم. ولی نیازی به آن نبود. به هر حال، گاهی با دعا و گاهی با سکوت، هفت بار سعی را به پایان رساندیم. ولی آیا اعمال حج تمام شده است؟ خیر! باید «طواف نساء» انجام دهیم. اگر نبود که این طواف، بر گرد کعبه مقدّس و همراه با تقرب و خشوع است، چندان علاقه‌ای به آن نبود، چون وجوبش پس از صرف نیروی بسیاری است که از طرف حاجی انجام گرفته است. اما احساس قرب به آن حرم مقدّس، بر احساس خستگی غالب می‌شود. طواف نساء انجام دادیم، البته ازدحام بیش از نوبت اول بود ولی باز هم خیلی ناراحت‌کننده نبود. نماز واجب طواف را هم خواندیم و بدینگونه، همه اعمال حج را به پایان رسانده‌ایم، جز رمی جمرات روز سوّم منا.



وقتی حاجی آخرین کلمهٔ تشهد، نماز طواف را می‌گوید، چه احساس سپاسی نسبت به پروردگار به او دست می‌دهد؟! احساس کردم که از شکر این نعمت الهی ناتوانم. سجدهٔ شکر کردیم، ولی همین شکر هم به شکری دیگر نیاز دارد. بعد از نماز، همراهان رفت تا ظرفی از آب زمزم برایمان آورد، چرا که آن آب نمکین! گوارا است. شیرینی معنوی آن، تلخی حسی آن را از یاد نوشنده می‌برد. خیلی احساس تشنگی می‌کردیم. از آن آب، خوردیم و سیراب شدیم و صورت خود را با آن شستیم، دوباره خدا را سپاس گفتیم. در همین جا باید از همراهان (برادر مدیر) تقدیر کنم، که رفتار خوبی داشت و در آن ساعات، همهٔ وسایل راحتی ما را فراهم کرد. خدا خیرش دهد.

خواننده می‌تواند تصوّر کند که در آن لحظه، چه قدر احتیاج به استراحت داشتیم که جز با برگشتن به منا فراهم نمی‌شد. هرچه به پایان شب نزدیک می‌شدیم، راه شلوغتر می‌شد. ولی باید منتظر می‌شدیم، چون یکی از حجاج که در منا همراهان بود، هنگام طواف، او و همسرش از ما جدا شده بودند، بایست تا بازگشت آنها صبر می‌کردیم. همراهان اینطور می‌گفت. ما هم بعنوان مراعات آداب همسفری و معاشرت پذیرفتیم و به انتظار نشستیم. خیلی طول کشید. همراهان از آمدنشان نا امید شد و معتقد بود که با همسرش به منا رفته است. خسته و کوفته و بیخواب بیرون آمدیم، پای بر زمین می‌کشیدیم. ماشینی فراهم شد تا ما را به اول منا برساند، چون بخاطر ازدحام، نمی‌توانست عبور کند. پیاده شدیم و آن راه طولانی را پیاده و با خستگی و بیماری طی کردیم. و ... سرانجام پیش از طلوع آفتاب به خیمه‌ها رسیدیم. الحمدلله که سلامتییم. گمشدهٔ خود را هم (همسر حاج آقا) یافتیم، که در خواب عمیقی فرو رفته بود، تا بیدار شود و بپرسد: چرا دیر کردید؟! ... .

احتیاج به خواب داشتیم. خوابیدیم تا بتوانیم اعمال واجب را صحیح ادا کنیم. دو ساعت بعد برای صبحانه بیدار شدیم، در حالی که بخشی از توانمان را باز یافته بودیم.

## روز سوّم منا

روز سوّم هم می‌بایست رمی جمرات کنیم. مشغول صحبت دربارهٔ بهترین وقتی بودیم که بتوانیم برای رمی برویم که یک عده از خانمها، در حالی که از جمرات برمی‌گشتند وارد چادر شدند. آه و نالهٔ همه‌شان از شلوغی و دشواری رسیدن به جمرات بلند بود. یکی می‌گفت:

نزدیک بود خفه شوم. دیگری می‌گفت: یک مرگ حتمی است و... همینطور ترساندنهایی که هرگز مستحب نیست! به اطرافم نگاه کردم، چهره‌ها همه ناراحت! خواهران من خیال می‌کردند در محدوده رمی جمرات، تحوّل خاصی پیش آمده و دشواری رمی جمرات به مرز مرگ و هلاکت رسیده است. خواستم این انتظار هراس‌انگیز را به پایان برم، این بود که پیشنهاد کردم به سوی جمرات حرکت کنیم. وضو گرفتیم، چون از مستحبات رمی، آن است که انسان با وضو باشد، سپس ما پنج نفر به سوی محل جمرات حرکت کردیم. کار ما آن روز، آسان‌تر از روز قبل بود. از دور و نزدیک، هیچ نشانه‌ای از مرگ و هلاکت و خفگی ندیدیم و با خوشحالی از منطقه جمرات بیرون آمدیم، چون با آن عمل، همه اعمال حج را به پایان آورده بودیم، آن هم خودمان و با اطمینان، نه بصورت وکیل گرفتن و شک و فراموشی! اعمال حج را آگاهانه به پایان بردیم، نه جاهلانه، برمی‌گشتیم، آن هم با علاقه و شوق، نه رنجیده و ناراحت از چیزی، از این رو می‌خندیدیم. خدا را شکر.

به خیمه برگشتیم، چادر خیلی شبیه «بازار خیری» بود که مشتریهای این سه روز در اطراف پراکنده بودند و مشتریهای ساعتی‌های اخیر، یکجا جمع شده، آماده بستن بار بودند. به هر حال همین که غذا و نماز به پایان رسید، ندا دهنده صدا کرد که برای بازگشت به مکه آماده شوید. ماشین ما را می‌برد و ما با چشمها و اندیشه‌ها مان از این نشانه‌های دوست داشتنی خداحافظی می‌کردیم. نگاه خداحافظی از محبوب، چقدر سخت است، آن هم خداحافظی بی‌برگشت! این احساس، سخت‌ترین حالت جدا شونده است و انسان دوست دارد هرچه بیشتر خاطره همراه بردارد.

از خدا خواستیم قسمت کند دوباره به اینجا بیاییم.

به مکه رسیده و به همان اتاق و همان ساختمان قبلی رفتیم. اتاقمان کوچک بود و ما هفت نفر. مدیر از همان اول پیشنهاد کرده بود دو سه نفر از ما را به اتاق دیگری ببرد، ولی چون برای من جدا کردن هم‌اتاقی‌هایی که از آغاز سفر با هم بودیم ناگوار بود، پیشنهاد را ردّ کردم و تنگی جا را به همراه آن گروه، بر وسعت جا با جدایی ترجیح دادم. به همین خاطر وسایلم را به محوطه‌ای که اتاقهای دیگر را در برداشت برده بودم، تا کمی جا باز شود.

از اولین ساعات ورودمان به مکه تا قبل از رفتن به عرفات، به خاطر سهل‌انگاری برخی آقایان، مشکلاتی داشتیم. مثلاً یکی دنبال همسر، مادر یا خواهرش بالا می‌آمد و بدون



اعلام و اجازه، وارد قسمت خانمها می‌شد، بی‌توجه به این که شاید آنجا زنی در حال عبور باشد یا در یکی از اتاقها باز باشد. به نظرم سکوت در برابر آن خوشایند نبود. از مدیر کاروان خواستم که جلوگیری کند و اگر از پیامدهای آن نگران است، این خواسته را از طرف ما اعلام کند. اما خود او با آغوش باز پذیرفت و در طبقه آقایان اعلام کرد: درست نیست هیچ مردی به قسمت خانمها در طبقه دوم برود... الحمدلله مردها هم پذیرفتند. از آن پس، هر مردی که کار داشت، پشت در آن قسمت می‌ایستاد و در می‌زد و هر یک از خانمها را که کار داشت، صدا می‌کرد. وضع اتاقمان در مکه اینطور بود. قسمت ما یک حمام و دو دستشویی داشت، و کاش آن حمام اصلاً نبود، چون سبب خیلی از مشکلات و اختلافات و کشمکشها شده بود... .

آب نوشیدنی هم خیلی شور بود. به گمانم مدیر نتوانسته بود آب نوشیدنی را به اندازه کافی فراهم کند، بس که خانمها برای شستن خود و لباسها آب مصرف می‌کردند! از این رو تلخی و شوری آب را می‌چشیدیم و دم نمی‌زدیم، چرا که این تلخی بخاطر شیرینی عبادت بود.

### باز هم در مکه

صبح روز سیزدهم در مکه بودیم. مکه شهری است که هر که بر آنجا آید، روح و جاننش باز می‌شود. با همه آثارش دوست داشتنی است و به جان نزدیکتر! نزدیکی آن «غار حرا» قراردادد که برفراز کوهی بزرگ و پرشکوه است. غار، در محلی پایین‌تر از قلّه کوه در آن سو قرار دارد، با مدخلی کوچک. این غار، همانست که از میان دیوارهایش مقدسترین رسالتی که تاریخ می‌شناسد، آغاز شد. سنگهایش همان سنگهاست که به استقبال میلاد آیین جاودانه اسلام آمد، پیامبر اکرم - ص - برای دوری از مردم و پرستش خدای یکتا به این غار آمد، و در حالی از آنجا بیرون آمد که رسالت آسمان را بردوش داشت. ساعتیایی که پیامبر را درون غار دربر گرفته بود، مرز میان تاریکی و روشنی و بین زندگی و مرگ بود. چه لحظات شکوهمندی که زمین، آغوش به روی رسالت آسمان گشود و محمد - ص - چه گامهای بزرگی بیرون از این غار برداشت تا رسالت پرفروغ خویش را بر جهان سایه افکن سازد و مشعلهای نور برافروزد و کشتی‌های نجات فراهم آورد.

آری... غار حرا، با شکافهایی در کوه در مسیر رسیدن به آن غار کسی که از آن بالا می‌رود، هرچه بالاتر می‌رود و شهر مکه در چشم اندازش قرار می‌گیرد، آن خطوط درهم

پیچیده میان صخره‌ها را بهتر می‌بیند و آنگاه در برابر حقیقتی سترگ، به خشوع می‌افتد. این حقیقت که اسلام، از میان همین سنگها و صخره‌های خشک سرزد تا «کَسری» را در کاخش و «هرقل» را در عزّت و شوکتش تهدید کند. زائر مکه می‌تواند مقبره قریش را هم دیدار کند، آنجا که «خدیجه»، «فاطمه بنت اسد» و نیاکان و عموهای پیامبر آرمیده‌اند!...

کنار قبر خدیجه ایستادیم، که جز چند سنگ کوچک روی قبر، نشانی نداشت. فکرمان به سراغ رسالتی رفت که این بانوی بزرگ برعهده گرفت، همچنانکه پیش از او صاحب این رسالت، آن را به دوش کشید و در دامان خود پروراند. آری خدیجه کبری، آن که تاریخ وی به ما نشان می‌دهد که اگر زن بخوهد، می‌تواند پشتوانه امتها و یکی از بنیانگذارانش باشد.

کنار قبرش ایستاده، می‌پرسیدیم: ما کجا و خدیجه کجا؟! سپس با درک فاصله بسیاری که میان ما و اوست، از خود می‌پرسیدیم: آیا براستی ما مسلمانیم؟ نشانه‌های مسلمانی ما چیست؟ تنها جنبه مثبت، کافی نیست که انسانی را «مسلمان» قرار دهد، چون همه عبادات واجب، برای مردم سودبخش و به نفع شخصی یا عمومی آنان است. آنچه براستی کسی را مسلمان می‌سازد، و او را نشانه انتساب به اسلام می‌کند، جنبه سلبی عبادات، یعنی ترک چیزهایی است که خداوند از آنها نهی کرده است. پس آیا براستی ما مسلمانیم؟

می‌بایست سه روز در مدینه می‌ماندیم، آنگاه حرکت به سوی مدینه. در روز مقرّر، برای طواف وداع به مسجدالحرام رفتیم. باران، سیل آسا می‌بارید و دیوارهای کعبه را می‌شست و صحنه و منظره را شکوهی خاص و استثنایی می‌بخشید و جدایی بسیار دشوار بود، اگر نبود آرزوی بازگشت دوباره! که گفته‌اند: «اگر وسعت آرزو نبود، زندگی تنگ می‌شد».

## آخرین طواف

از خانه خدا بازمی‌گشتیم، درحالی که به پشت سر می‌نگریستیم تا آخرین نگاه را بر این خانه محبوب بیندازیم. با هر نگاه، گویا با عشق و خدایپرستی و اطاعت خالص، تجدید پیمان می‌کردیم. نگاههایمان قاصد دلها بود. دلهایی که در نزدیکی، «سعادت روح» یافته بود، اکنون می‌رود که از دور، «تلخی شوق» را تجربه کند. حکایت روحهایی که آرامش خود را یافته بود و اکنون به سوی آرزوی گمشده‌اش می‌رود. آری... آن نگاهها، حکایتی بود که شاید خدا برای دلهای مشتاق و جانهای وارسته، فراهم آورد و تحقق بخشد.





به خانه برگشتیم. اما با صحنه آشفته‌ای در گوشه‌ای رو به رو شدیم. سر و صدا و خشمی ویرانگر! ترسیدیم. علت را جویا شدیم. فهمیدیم که برخی حجاج، برای نجات از فشارها و محدودیتهای فرودگاه، به مدیر کاروان پیشنهاد کرده‌اند که آنان را بعداً با ماشین کوچکی جداگانه به مدینه بفرستند. برخی عکس‌العملهای حساب نشده، حرکت را عقب اندخته بود و برخی از پاسپورتهای هم گم شده بود.

نشستیم تا این صحنه نمایشی تمام شود! ولی فکر می‌کنید کجا نشستیم؟ همه فرشته‌ها را وسط ساختمان جمع کرده بودند تا ببرند. وسائل هم همه در روی هم تل انبار شده بود تا بار ماشین کنند. به امید خدا روی جانمازهای خودمان نشستیم، چون فهمیدیم تا پاسپورتهای گمشده پیدا نشود، نمی‌توانیم از مکه خارج شویم. این وضع، آن حال خوشمان را که با چشمان اشکبار، با کعبه وداع کرده بودیم به هم زد. آب هم شروع کرد به آمدن به طرف ما. ما هم وسط میدان جنگی نشسته بودیم که تیرهایش کلمات بود و گلوله‌هایش، سر و صدا. هرچه خواستیم اوضاع را عوض کنیم، بدتر شد، نزدیک بود از عوارض آن به ما هم برسد. ناچار ساکت شدیم، تا خدا چه خواهد.

ولی ... حالت روحی و اعصابمان بسیار خراب بود. بالاخره پس از چند ساعت، خبر پیدا شدن پاسپورتهای گمشده را شنیدیم. هزار مرتبه شکر. مثل پرنده‌ای که از قفس آهنی رها شود، سبکبال از ساختمان به طرف ماشین‌ها پرکشیدیم. روی صندلیهای خود نشستیم و با نام خدا حرکت کردیم.

### در راه مدینه

مکه، این حرم محبوب را ترک کردیم. اما آن آمدن لیبک گویان کجا و این رفتن ناراحت و خسته کجا؟...

ساعتی پیش از اذان صبح، گفتند بروید به سوی هواپیما. خدا را شکر کردیم که انتظار سر رسید. هر کس در جای خود در هواپیما مستقر شد. همچنان منتظر حرکت بودیم. امیدوار بودیم که نماز صبح را در مدینه بخوانیم، چون فاصله بین جدّه و مدینه بیش از سه ربع ساعت نبود. انتظار طول کشید و هواپیما برنخواست. دانستیم که اشکالی پیش آمده و باید برطرف شود. ناراحتی برجانمان چنگ می‌انداخت. لحظه شماری می‌کردیم و می‌ترسیدیم که وقت

سفر با وقت نماز، تعارض پیدا کند. نزدیک بود پیشنهاد کنیم که برای نماز، به زمین فرودگاه فرود آییم که در همین لحظه مهماندار هواپیما اعلان کرد: نمی‌توانیم هواپیما را درست کنیم، باید پیاده شویم.

فرود آمدیم و دوباره بساط خود را میان هزاران حاجی پهن کردیم و تمام روز را آنجا گذرانیدیم. کمی پس از غروب، گفتند سوار هواپیما شوید. با دل‌هایی هراسان و نگران از این که مبادا هواپیما کاملاً درست نشده باشد، سوار شدیم. اما پس از چند دقیقه هواپیما فرودگاه جدّه را به سوی مدینه منوره ترک کرد.

به مدینه رسیدیم. مدینه حدود ۴۲۰ کیلومتر از جدّه فاصله دارد.

مقابل قبر پیامبر ایستادم. روشنترین احساسی که در این حالت به انسان دست می‌دهد، احساس شرم و تقصیر است، چون خود را در مقابل پیشوای خود می‌یابد که باید به او حساب پس بدهد. حساب امانتی که آن حضرت در میان امت برجای نهاد و فرمود: «من میان شما دو چیز گرانبها امانت می‌گذارم، قرآن و عترت، که اگر به این دو چنگ بزنید، هرگز گمراه نخواهید شد» فکر این که با این امانت، چگونه رفتار کرده، آیا به آن چنگ زده است؟ تا چه حد و چگونه؟ و آیا مفهوم این «تمسک» چنگ زدن را دریافته و دانسته است که اطاعت و پیروی است؟

آن که خود را عمل‌کننده به دعوت این دو امانت بیابد و وفادار باشد، سعادتمند است، و چه سعادتی بالاتر از این، که خود را در برابر حرمی مشاهده می‌کند که رسول خدا درباره آن فرمود: «میان قبر و منبر من باغی از باغهای بهشت است.»

اما این سعادت برای چه کسی اتفاق می‌افتد؟ سوآلی است که کاش هر زائر بقعه مقدّس از خود بپرسد.

در مدینه، قبر ائمه اطهار در بقیع را هم زیارت کردیم. زیارتان از پشت دیوار بقیع بود. حکومت آنجا به زنان اجازه ورود به آن بقعه پاک نمی‌داد. روزی چند ساعت درهای بقیع باز می‌شد، آن هم فقط برای مردان. نزدیک مدینه قبر شهدای احد مسجد قبا (اولین مسجدی که در اسلام ساخته شد) مسجد قبلتین و جاهای مقدّس دیگری را هم زیارت کردیم.

صبح روز پنج شنبه، مدینه را به سوی عراق ترک کردیم.

با زبانی سپاسگزار خدای متعال، بر توفیقی که عطا کرد... .

